

خردسالان

سال دوم،

شماره ۷۷، پنجشنبه

۲۸ اسفند ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان

دوست



۱۳



دشت صاف و هموار

۱۷



گلدان

۲۰



قصه‌ی حیوانات

۲۲



لباس عید

۲۴



کاردستی

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



ترانه‌های نوازش

۳



با من بیا

۴



روز عید

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



بچه‌ها بهار

۱۱



جدول

۱۲



بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدف‌آبی ۸۷۳۱۶۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ نیایش

● امور مشترکین: محمد رضا اصفری

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

● تلفن: ۰۲۹۷ - ۰۶۷۰۸۳۳۳ و ۰۶۷۰۸۳۳۱ - نمابر: ۰۶۷۱۳۳۱۱



پدر و مادر عزیز، مریب گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریندن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودکان، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام.

من ساعت هستم.

تیک تاک، تیک تاک می‌کنم و روزها را به شب و شب‌ها را به روز می‌رسانم.
گوش کن تیک تاک من یک خبر خوب برای تو دارد.

چیزی به عید و سال نو نمانده!

بهار نزدیک نزدیک است.

امروز پیش تو آمدم تا با هم به جشن بزرگ

عید نوروز برویم. به روزهای قشنگ و

رنگارنگ بهار.

کنار سفره‌ی هفت‌سین بنشینیم.

عیدی بگیریم و شیرینی و

آجیل بخوریم. اما به اندازه!

حالا با من بیا تا مجله را ورق بزنیم و

از آن عیدی بگیریم.



روز عید

مهری ماهوتی



سفره‌ی هفت‌سین دیگر طاقت صبر کردن نداشت.

دلش می‌خواست زودتر صدای او را بشنود.

همان صدای قشنگی که همه سال نو را با آن شروع می‌کردند.

کم‌کم مهمان‌ها از راه رسیدند.

خانم سیر با موهای بلند و افشان زودتر از دیگران آمد.

چه قدر تند و تیز بود!

بعد خانم سنبل آمد.

چه سر و شکل قشنگی داشت.

چه لباس خوش رنگی داشت.

بعد خانم سیب با لپ‌های تپل و گل‌گلی رسید.

چند تا سکه دور و برش قل می‌خوردند و جیرینگ جیرینگ سر و صدا می‌کردند.

ماهی قرمز کوچولو هم با تنگ بلوری شکم‌گنده‌اش آمد، ولی هنوز از آن صدای قشنگ

خبری نبود.

سفره‌ی هفت‌سین با شادی می‌گفت: «بفرمایید! خوش آمدید!»

و مهمان‌ها را راهنمایی می‌کرد ولی حواسش جای دیگری بود.

خانم سنبل روبروی آینه نشست تا همه، قشنگی‌هایش را ببینند.

سمنو اهل آینه و آرایش نبود.

همین جوری که بود همه دوستش داشتند.

سرکه و سبزه کنار هم نشستند و شروع کردند به صحبت درباره‌ی سبزه بدر و کاهو و

رودخانه و سبزه‌زار. حالا نگو کی بگوا

سفره‌ی هفت‌سین با خودش گفت:
« پس چرا صدایش نمی‌آید دیگر چیزی به
شروع سال نو نمانده.»
در همین فکر بود که صدای گرم و دلنشینی توی اتاق

پیچید.

این صدای قرآن بود.
همان که سفره‌ی هفت‌سین
برایش بی‌قراری می‌کرد.

سرکه و سیب و سنبل فوری جا به جا شدند و گفتند: «بفرمایید.»

سفره از خوشحالی نمی دانست چه کار کند.
قرآن بالای سفره، کنار آینه و کاسه‌ی آب جا
گرفت.

حالا همه آماده‌ی شروع سال نو بودند.
ماهی قرمز کوچولو، توی تنگ بلوری‌اش
یک لحظه بی حرکت ایستاد.
همه به او نگاه می کردند.

یک دفعه شیرجه‌ی تند و تیزی زد و
هفت تا سین با خوشحالی فریاد زدند:

«سال نو مبارک!»

و همدیگر را بوسیدند.

صدای گرم قرآن دوباره توی اتاق

پیچید.

حالا شیرینی‌های خوشمزه
آماده بودند تا سال نو را
تبریک بگویند و از همه
پذیرایی کنند.



نقاشی

به دایره‌های رنگی نگاه کن. هر قسمت را مثل آن رنگ کن.



فرشته‌ها



من یک دوست دارم که اسم او علی است. یک روز من و علی می‌خواستیم با هم فوتبال بازی کنیم. نوبت علی بود که توپش را برای بازی بیاورد. اما علی توپش را نیاورد و گفت که بازی نمی‌کند. علی اخم کرده بود. می‌خواستم چیزی بگویم که دوید و رفت توی خانه‌شان. من هم عصبانی شدم و با علی قهر کردم. دایی عباس خانه‌ی ما بود. کفش‌هایش را پوشید تا برود که مرا دید و پرسید: «پس چرا با علی بازی نمی‌کنی؟»

من همه‌ی ماجرا را برای دایی تعریف کردم و گفتم: «با علی قهر کردم و دیگر با او بازی نمی‌کنم.» دایی عباس گفت: «ما نمی‌دانیم چرا علی توپش را نیاورد و یا تو بازی نکرد.» گفتم: «دلش نخواست.»

دایی عباس گفت: «بیا به خانه‌ی علی برویم و از او بپرسیم که چرا امروز توپش را نیاورده.» گفتم: «من نمی‌آیم. من با علی قهر هستم.»

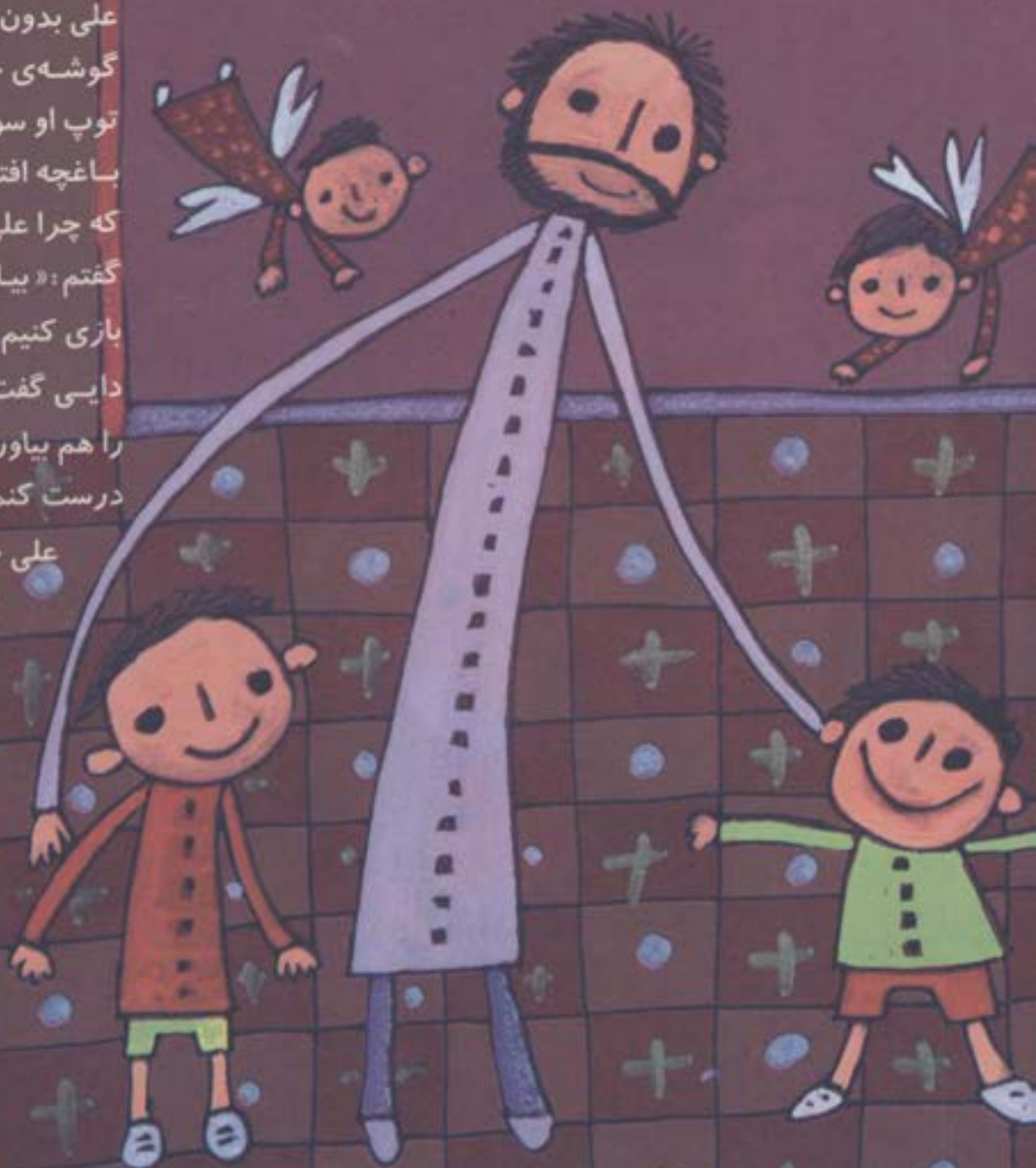
دایی دست مرا گرفت و گفت: «وقتی کسی پیش امام می‌رفت و مشکل یا شکایتی را به امام می‌گفت، امام قبل از این که تصمیمی بگیرند یا چیزی بگویند، حتماً به حرف‌های دیگران هم با دقت و حوصله گوش می‌کردند و نظرشان را می‌گفتند. این کار امام باعث می‌شد که تصمیم درستی بگیرند، قبل از آن که دوستی به هم بخورد یا حق کسی از بین برود. تو هم باید یاد بگیری که قبل از هر کاری خوب خوب فکر کنی.»

وقتی حرف‌های دایی تمام شد ما به در خانه‌ی علی رسیدیم. دایی عباس، علی را صدا زد و از او پرسید چرا توپش را نیاورده بود تا بازی کنیم.

علی بدون این که چیزی بگوید،
گوشه‌ی حیاط را نشان داد.
توپ او سوراخ و بدون باد کنار
باغچه افتاده بود. من فهمیدم
که چرا علی اخم کرده بود.
گفتم: «بیا برویم و با توپ من
بازی کنیم.»

دایی گفت: «علی جان توپت
را هم بیاور، شاید بتوانم آن را
درست کنم.»

علی خندید. من خندیدم.
دایی عباس هر دوی
ما را بوسید.



بهار

نیما یوشیج

بچه‌ها! بهار!
گل‌ها وا شدند
برف‌ها پا شدند
از رو سبزه‌ها

از رو کوهسار
بچه‌ها! بهار!

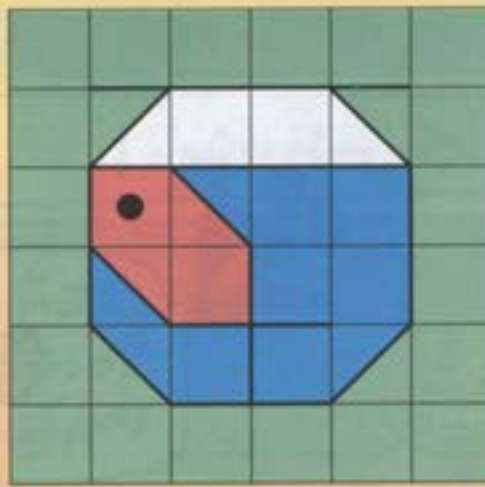
داره رو درخت
می‌خونه به گوش
«پوستین را بکن
قبا را بپوش.»

بیدار شو، بیدار
بچه‌ها! بهار!

دارند می‌روند
دارند می‌پرند
زنبور از لونه
بابا از خونه

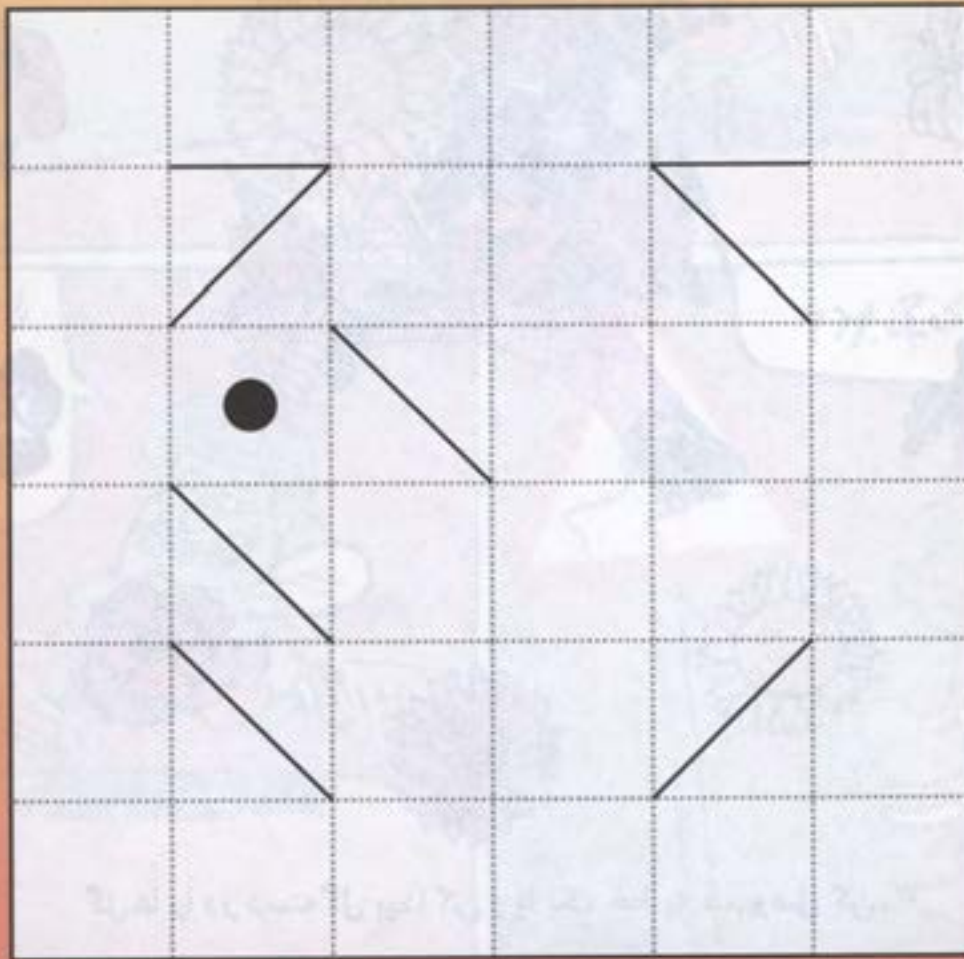
همه پی کار
بچه‌ها! بهار!





جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



بازی



گل‌ها را در دسته گل پیدا کن و با یک خط به هم وصل کن.

جیتیل پشه ای گز:

گشت صاف و هموار!

طرح و داستان از مانا نینسانی





اوخ اوخ اوخ!
پشتم درد گرفت...
ویژژژژ!



...خطر جاده لیز و
لغزنده! وای وای!

لغزنده!



با دمپایی بگویم روش
یاد می گیره دنگه بالای
سر من ویز ویز ننگه!

ویژژژ
ویژژژ



چند لحظه بعد:





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



تخم گل



خاک



گل



بیلچه




گلدان








آب‌پاش

گلدان

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز وقتی که خرگوش کوچولو توی حیاط بازی می‌کرد، چمشش به یک  خالی افتاد.

با خودش گفت: «کاش می‌توانستم توی این ،  بکارم.»





خرگوش کوچولو  را برداشت و با  توی آن  ریخت.





بعد منتظر نشست تا از توی  بیرون بیاید. 

مادر او را دید و پرسید: «خرگوش کوچولو چه کار می‌کنی؟»

خرگوش کوچولو گفت: «توی ،  ریختم و منتظر هستم تا  بیرون بیاید.»


مادر خندید و گفت: «توی»،  گذاشتی؟» خرگوش کوچولو گفت: «نه! من که 




ندارم.» مادر به خرگوش کوچولو  داد و گفت: «با  ،  را سوراخ کن و 




 فرازیر  بگذار.» خرگوش کوچولو با خوشحالی  را از مادر گرفت. با 

 را سوراخ کرد و  را زیر  گذاشت.


بعد منتظر نشست تا  از  بیرون بیاید.

مادر گفت: «به  آب دادی؟» خرگوش کوچولو جواب داد: «نه! نمی‌دانستم باید به آن آب بدهم.»


مادر گفت: «توی  آب بریز و با آن  را خیس کن.» 

خرگوش کوچولو با خوشحالی در  آب ریخت و به  آب داد. بعد منتظر نشست تا 



از  بیرون بیاید.

مادر گفت: « را در آفتاب گذاشتی؟»

خرگوش کوچولو جواب داد: «نه! نمی دانستم باید آن را در آفتاب بگذارم.»



خرگوش کوچولو  را برداشت و آن را در جایی گذاشت که آفتاب به آن بتابد بعد منتظر نشست تا

از  بیرون بیاید.

مادر گفت: «خرگوش کوچولو! چند روز طول می کشد تا  سبز شود و از  بیرون بیاید.

هر روز به آن آب بده و مراقبش باش.»

خرگوش کوچولو، هر روز صبح زود با  به  آب می داد تا این که یک روز جوانه‌ی سبز کوچکی

از  بیرون آمد، غنچه داد و بعد هم یک  زیبا شد.

قصه‌ی حیوانات



۲) خانم جوجه تیغی کنار رودخانه آمد و منتظر نشست. آقای جوجه تیغی دیر کرده بود و او خیلی نگران بود.

۳) خانم جوجه تیغی از سگ آبی پرسید:
« آقای جوجه تیغی را ندیدی؟ خیلی دیر کرده،
نگران او هستم.»



۱) خانم جوجه تیغی به بچه‌هایش شیر داد. بچه‌ها سیر شدند و خوابیدند.





۵ (ناگهان سگ آبی فریاد زد: « نگاه کن! آقای جوجه تیغی دارد می آید.»

۶ (خانم و آقای جوجه تیغی از دیدن هم خیلی خوشحال شدند. کنار هم نشستند و گل گفتند و گل شنیدند.



۴ (سگ آبی کنار او آمد و گفت: « نگران نباش! خیلی شجاع است. خیلی هم خوب شنا می کند.»





لباس عید


مرجان کشاورزی آزاد

بهار از راه رسید، با بقچه‌ای پر از لباس عید.
به درخت، لباسی از شکوفه‌های سفید و صورتی پوشاند.
لباس عید چمن، مخمل سبز بود.
گل‌ها، لباس‌های زرد و بنفش و قرمز پوشیدند.
بهار، پیراهن رنگارنگ پروانه‌ها را هم آورده بود.
اما من هنوز منتظر بودم.
مادربزرگم آمد.
لباس عید مرا دوخته بود.
لباس عید من دامنش چین‌دار بود.
رنگ آن سبز، روی آن پر از شکوفه‌های زرد و بنفش و قرمز.
مادربزرگ من خود خود بهار است.





کار دستی

- شکل‌ها را از روی خط نارنجی قیچی کن.
- روی علامت  چسب مایع بزن.
- گل را پشت گلدان بچسبان.
- کارت را از روی علامت نقطه چین تا کن.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



« نشانی فرستنده:



جای نمبر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



ترانه‌های نوازش

مصطفی رحماندوست

مثل ماهه دخترم
چشماش سیاه دخترم
جفت لپاشو ببین
خود خود ماهه دخترم!



هنگام بازی و نوازش کودکان این ترانه را بخوانید.



